

در عظیم خلوتِ من ! در عظیم خلوتِ من / هیچ غیر از شکوهِ خلوت نیست (فریدون ایل بیگی)

نشرِ دیگران



۷۳۹

محسن یلفانی : ملاقات ("کتاب جمعه" ، شماره ۱ ، ۴ مرداد ۱۳۵۸)



کتاب جمعه

هفته نامه سیاست و هنر

سردبیر: احمد شاملو

یا همکاری شورای نویسندگان

مکانیات یا صندوق پستی ۱۵۹۱۴۲ (تهران)

پخش شهرستانها. تلفن ۸۳۸۸۴۲ (تهران)

بهای اشتراك ۵۰ شماره ۳۰۰۰ ریال

۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

که قبلاً دریافت می‌شود

بها ۱۰۰ ریال

کتابخانه جمعه

- من زیر این حلقه شوق
- ۸۱ سعدی، دیوانه
- ارشاد ازادینخش
- ۸۲ فرزند فرات

نقد و بررسی

- آیدانه‌های چرخ باران تابستانی
- ۹۳ ع. پناهی
- برنامه جمهوری اسلامی آقای پانصد
- ۱۲۹ عبدالله شری
- عباس آقا، کارگر ایران نامزدال
- ۱۳۷ مرادبا که نایبشاه

طرح و عکس

- گر دغان بازگش
- ۲ داریوش دایمی
- مرگ ویکتوریا
- ۱۰۰ لای
- ویرجنگ
- ۱۱۸ جین دایسون
- نظم برنگ
- ۱۵۱ آزاده عکاس برنسر

کتاب کوچک

- فرحنگ زندان
- ۱۵۱ ساج

پرسه در ستون

- چشمه سرورچشم دل
- ۱۵۹ بیان اعادین
- آفتاب برآ از گزالی و برزیت عالی کردهنگ
- ۱۵۲ دفاع مست جان عالی
- گذاری از قبه‌خانه
- ۱۵۳ سوزی
- در عمار فراموش وغان
- ۱۵۴ کتاب اسفند
- حافظ‌شناسی
- ۱۶۵ منیر فرح

مفالات و مقولات

- ازل وقت
- ۲ کتاب صفا
- نایبشاه
- ۴ پروان برشت
- فکر آید
- ۹ خودگردانی
- در زمان علی مکتوب
- ۸۲ بیگانگی
- آزاده جوری
- ۱۶ ج. نوری
- ماسطوره‌های شورشی و صفا
- ۱۰۸ باستان فرس
- آستان نایبشاه
- ۱۲۷ دین‌های ترکمان

علوم

- اختراعی که جهان را دگرگون کرد
- ۱۲۷ نراده ترانسون

قصه و نمایشنامه

- مرگ در کانت مر
- ۱۰ جواد صفایی
- خدمت و هیله
- ۲۱ برنستلا و شبح
- سرز آیدانین
- ۲۲ راگن میاه
- نایبشاه
- ۲۵ ملاقات
- زمین بخاری

شعر

- صبح
- ۲۱ امید دایمی
- فردوس سوم
- ۸۰ مستقی آیدین

برگرفته از : بایگانی مطبوعات ایران

<http://irpress.org>



ملقات

يك تمايشنامه تك برده ای

محسن یلقانی

«هنه حقوق این تمايشنامه برای نویسنده محفوظ است»

صحنه:

يك ردیف میله صحنه را به دو قسمت نامساوی چپ و راست تقسیم می کند. در سمت چپ، که قسمت کوچک تر است، يك قفس بزرگ با دیواره های از تور فلزی و يك صندلی در درون آن! و در قسمت راست يك نیمکت کهنه.

صحنه ۱

دو سرباز مسلح که زیر بل يك زندانی را گرفته اند وارد می شوند. چشم های زندانی، که به زحمت و با ناتوانی راه می رود، با چشم بت پسته شده، یکی از سربازها زندانی را وارد قفس می کند و جلو صندلی نگاه می دارد. پاهای زندانی آشکارا می لرزد. سرباز دست روی شانه اش می گذارد و او را می نشاند. آنگاه از قفس خارج می شود و فریاد سرباز دوم، کنار قفس می ایستد. از همان سمت چپ، مردی با لباس شخصی وارد می شود. نگاهی به زندانی می اندازد و به درون قفس می رود.

مرد: چرا چشم هاشو باز نکرده یی؟

خودش چشم بت زندانی را باز می کند و به او می دهد. زندانی چشم پند را می گیرد. لوله می کند و در جیب می گذارد. مرد مدتی طولانی او را زیر نظر می گیرد. زندانی چند بار یا نگاه های نامطمئن و تدار نگاه او را پاسخ می دهد و بعد به خود مشغول می شود.

مرد: چطور می‌توانم به او بفهمانم که من به او اهمیت می‌دهم؟
زندان: در پاسخ دادن شتاب نمی‌کنی و فقط سری تکان نمی‌دهی که آری. این کارها
مرد به سینه سیگارش جلو او می‌گیرد، دست زندان می‌آورد خودداری می‌کند و زیر لب می‌گوید:
«منی کنم»

مرد: باهاش چطور؟
زندان: بدنیس.

مرد: زخم‌هایش جوش خورده؟
زندان: خوبه.

مرد: هنوز خون‌ریزی داری؟
زندان: نه.

مرد: می‌تونی سریا و امی؟
زندان: به کم.

مرد: چه مدت بیمارستان بودی؟
زندان: نزدیک به ماه.

مرد: خوب بهات رسیدن؟
زندان: بدنیس.

مرد: می‌دونی کی باعث شد بفرستت بیمارستان؟ (منتظر پاسخ می‌ماند؛ اما
زندان فقط نگاهش می‌کند.) می‌خواستن بذارن بمونی تا جرك بخون
بزنه و کلیه‌هاتو از کار بندازه. من یاد می‌یونی کردم. گفتم بری بیمارستان
به کم بهات برسن. ازت مراقبت کنن. شاید بخوند بیای. به فکری
به حال خودت بکنی... چرا حرف نمی‌زنی؟ می‌ترسی بدهکارشی؟

مرد: بالاخره چکار می‌خواهی بکنی؟
زندان: چکار می‌تونم بکنم؟

مرد: تو پرونده‌ت سنگین نیس. تازه ما پرونده‌های سنگین‌تر و هم رد کرده‌یم
رفتن منتها سرسختی و گله‌شقی نکرده‌ن. اگه حرفی به‌اشون زده‌ن، اگه
پیشنهادی به‌اشون کرده‌ن، قبول کرده‌ن و رفتن سرخونه زندگی شون.
خوب چی می‌گی؟

مرد: زندان: نگامی به او می‌اندازد و ساکت می‌ماند.

مرد: لازم نیس حالا جواب بدی ما عجله‌اشی نداریم. زنت حالا می‌آد
ملاقاتت. می‌دونی که این روزها به این سادگی ملاقات نمی‌دن. پس
خوب به حرف‌هایش گوش بده. اعتماد نداری. به اون که داری. بعد از

این که خوب حرف‌ها تو با هم زدین. برو تو سلول فکرهاتو بکن. قهرمان‌بازی این حرف‌ها رو بذار کنار. تو دیگه زیاد هم جوون نیستی. بفکر زنت باش. می‌فهمی چی می‌گم؟ بفکر زنت باش. (زندانی آهی سنگین می‌کشد و سکوت خود را حفظ می‌کند.) بعد که فکرهاتو کردی بیا باهم صحبت می‌کنیم. گوشت بهمن هست یا نه؟

زندانی: بله، دارم گوش می‌دم.

مرد: من وضع تو رو می‌دونم. خانعتو هم دیدم. می‌خواستم به اون ملاقات حضوری بدم. ولی «دکتر» اجازه نداد. ازت راضی نیس اصلاً نمی‌خواست بهات ملاقات بده. تیمسار واسطه شد. به خاطر خانعت. می‌دوننی چکارها کرده تا این ملاقاتو گرفته رفته در خونه تیمسار. عجب زن زرتنگ و زبلی به. معلوم نیس خونه‌شو چه جور پیدا کرده. رفته در خونه تیمسار. می‌خواست خودشو بندازه زیر ماشینش.

ساکت می‌ماند و زندانی را زیر نظر می‌گیرد. زندانی واکنش نشان نمی‌دهد.

مرد: کتر همه نگاهیان‌ها رو درآورده. صبح تا شب آویزونه به در زندان. همه بازجوها دیگه می‌شناسنش. کارشو ول کرده صبح تا شب دنبال کارتونه. حیفت نمی‌آد؟ همچو زنی رو گذاشته‌ای و خودتو گرفتار کرده‌ای. حیفت نمیداد. زن به این فداکاری، به این خوبی، به این جوونی، چه مدت بود باهات آشنا شده بودی؟... همون شب اول عروسی گرفتت؟ آره؟ شب اول بود؟ چرا جواب نمیدی؟

زندانی: برای شما چه فرقی می‌کنه؟

مرد: برای ما که معلومه. ما به وظیفه‌می داریم که باید انجام بدیم. ولی برای تو چی؟ برای تو هم فرقی نمی‌کنه؟ فرقی نمی‌کنه که شب اول گرفته باشنت یا چند شب بعد؟

زندانی: (از لای دندان‌ها) این جوو که نمی‌شه ملاقات کرد.

مرد: بهات برخورد؟ نمی‌خواهی ملاقات کنی؟ آگه نمی‌خواهی ملاقات کنی بگم بیان ببرنت. ها؟ می‌خواهی یا نمی‌خواهی؟ زنت هفت ماهه که داره در زندونو از پاشته دومی آره. آگه نمی‌خواهی ملاقات کنی رذش کنیم بره. چرا ساکتی؟ می‌خواهی ملاقات کنی یا نه؟

زندانی بی‌تاب و عاصی‌سته. اما تاب می‌آورد و ساکت می‌ماند.

مرد: می‌دونم دلت لک زده برای این که به‌نگاهی بهات بندازی. خوب، حق هم داری. آدمو همون شب اول عروسیش بگیرن و نذارن افلاً...

زندانی در حالی که سرایا می‌لرزد، از جا برمی‌خیزد. اما مرد در نیمه راه دست بر شاه‌اش می‌گذارد و می‌نشاندش.

مرد: بشین سرجات، شوخی هم سرت نمی‌شه؟ ناراحت چرا می‌شی؟ تو که نباید یا ما رودرواسی داشته باشی. ما با شماها محرمیم. ما همه چیزو می‌دونیم، همه چیز، هیچ چیز بیش مردم نیس که ما ندونیم، باید بدونیم، کارمون همینه، وظیفه‌مون همینه. مصلحت مملکت. ما محرم مردمیم. رو درواسی نباید داشته باشن. لازم باشه باید همه چیزو بگن. ما همه چیزو می‌پرسیم. بیش بیاد باید ناپت کتن، که کجا، چطور، چندوقت، بازنشون... همه چیزو باید بگن رودرواسی که نداریم، وظیفه ماس. ما محرم مردمیم. تازه، همش به‌خاطر خودشونه. به‌نفعشونه. همین خودنو درنظر بگیر. چرا بهات ملاقات می‌دیم؟ برای این که ما می‌دونیم، وضع تورو بازنت. به‌خاطر همین بهاتون ملاقات دادیم. ملاقات حضوری هم بهات می‌دیم - بذار باهات کاملاً خوب بشه. می‌فرستیم اونور، یا هم پنشین روی اون نیمکت و هر چه می‌خواین بهم بگین. حالا هم می‌گم نگهبان‌ها برن تا کاملاً راحت باشین. تیمسار خودش گفته - تیمسار به‌زنت اطمینان داده - وقتش هم هرچقدر که دلتون می‌خواد. می‌تونن با خیال راحت باهات حرف بزنی. حقیقت، زنت، باید هم باهاتن ملاقات کنی. باید هم باهات حرف بزنی مشورت کنی. شماها خیال می‌کنین ما این چیزها سرمون نمی‌شه؟ ما هم می‌فهمیم. ما فقط همون آدمی که تو اطلاق بازجویی می‌بینی نیستیم. ما هم مثل شما دل داریم، زن و بچه داریم. پدرمادر داریم. شب که می‌ریم خونه، زن و بچه‌مونو می‌بینیم که منتظرن. فکر و خیال برمون می‌داره. فکر و خیال شماها، خونواده‌تون اون‌ها هم منتظرن. اون‌ها هم چشم براه شما، خیال می‌کنی ما این چیزهارو نمی‌فهمیم؟ (مدتی ساکت می‌ماند و او را نگاه می‌کند.) نمی‌فهمیم که اگه آدم زنشو زیاد منتظر نگهداره چه چیزها ممکنه پیش بیاد؟

زندانی از نگاه کردن به او خودداری می‌کند و ساکت می‌ماند.

مرد: توهم حواسو جمع کن. کله‌شقی نکن. فکرهاي بی‌گانه‌رو بذار کنار. به‌فکر زنت باش. دلت به‌عالش بسوزه. بالاخره به زن جوونه. تنهاس، می‌فهمی که بی می‌گم. دلت به‌حال خودت بسوزه. تو مشغول اون هستی. چه‌طور حاضر می‌شی تنها تو این شهر ولش کنی. می‌دونی که

چه خبره. وظیفه مرد چیه؟ وظیفه شوهر چیه؟... حرف هم بزدم که ناراحت می‌شی، قهر می‌کنی. من به جای برادر بزرگت باهات حرف می‌زنم. حواستو جمع کن. از اینجور ملاقات‌ها بهمنه نمی‌دن. این فرحشو از دست نده. زنت که می‌آد براش قهرمان‌سازی در نیستار! به حرف‌هایش گوش کن. به درد دلش گوش کن. به حرف ما که گوش نمی‌دی. اشکالی نداره. ما انتظاری نداریم. ولی به حرف‌های زنت گوش کن. همچو زنی کم‌تر گیر آدم می‌آد. قدرشو بدون. من مثل به رفیق باهات حرف می‌زنم مثل به برادر... گوش می‌دی به حرف‌های من یا نه؟

زندانی: دارم گوش می‌دم.

مرد: خودت می‌دونی؛ می‌خواهی گوش بده. می‌خواهی گوش نده. «من آنچه شرط بلاغ است یا تو می‌گویم». حالا دینگه خودت می‌دونی. خوب، چیزی نمی‌خواهی؟ کاری نداری؟ هرچی می‌خواهی بگو. زندانی: چیزی نمی‌خوام.

مرد لحظه‌ای می‌ماند و او را همچون معانی جاوه ناپذیر نگاه می‌کند. آن‌گاه از فلس خارج می‌شود.

مرد: بگین ملاقاتی رو بیارن. شماها هم برین بیرون وایسین. سرایزها به دنبال مرد خارج می‌شوند. زندانی تنها می‌ماند. مرد خسته‌اش کرده است. می‌کوشد تا با آهی عمیق تأثیر آنچه را که گذشته برآید و برای ملاقات آماده شود. نودانتهای قسمت راست، انگار که برده‌اش را کنار زده باشند پیشتر می‌شود. گروهیانی دختری را به درون هدایت می‌کند. دختر چند قدم به سوی میله‌ها پیش می‌رود و آن‌گاه زندانی را در پشت تور فلزی نفس می‌سند و برجای می‌مانند. گروهیانی او را به نرمی به جلو می‌راند.

دختر: وحید... تویی؟

به سوی میله‌ها کشیده می‌شود. اما گروهیانی بازویش را می‌گیرد تا روی نیمکت بنشیند. دختر می‌نشیند و مدت‌ها از پشت میله و تور فلزی زندانی را نگاه می‌کند. گروهیانی لحظه‌ای می‌ماند؛ سپس از همان سمت راست خارج می‌شود.

دختر: وحید، حالت چه طوره؟ چرا این‌جور شده‌ای؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ حالت خوبه؟

وحید: آره سیمبا، من خالم خوبه. تو چه طوری؟ حالت خوبه؟ سیمبا؛ چقدر عوض شده‌ای. موهاتو چرا زده‌ن؟ با سبیل‌هات چه کار داشته‌ن؟ چکاره‌ت کرده‌ن وحید؟ چی به روزت آورده‌ن؟

وحید: از خودت حرف بزن. چکار می‌کنی؟ حالت که خوبه.
سیمما: خیلی اذیتت کردن؟

وحید: مهم نیس. از خودت بگو. من همه‌اش نگران تو بودم.
سیمما: خیلی اذیتت کردن؟ آره... چکاره کردی؟ چه‌طور تونستی؟ چه‌طور
تونستی وحید؟ یا تو...

مدا در گفتارش می‌نکند. از سر کینه و یأس در برابر هجوم احساسی شمشواری و
تأثر مقاومت می‌کند. دستمالش را درمی‌آورد و گریه دردناکش را در آن خفه می‌کند.
وحید، متأثر و لرزان، منظر می‌ماند.

سیمما: معذرت می‌خوام. هفت ماهه تعریف می‌کنم که وقتی می‌بینمت جلو
خودمو بگیرم. ولی آدم نمی‌تونه تحمل کنه... من می‌دونم چرا اون
صندلی رو برات گذاشته...

وحید: حالا دیگه گذشته. فکرشو نکن. از خودت بگو. بالاخره می‌خوای برای
من از خودت حرف بزنی یا نه؟

سیمما: از خودم؟ وحید، تو خودت باید بدونی. من حالم هیچ خوب نیس. چه
فایده‌نی داره نطاهر کنم؟ چه‌طور می‌تونه خوب باشه؟ بدون تو، وقتی تو
اینجایی، وقتی همه چیز از هم پاشیده، همه نقشه‌ها مونو بهم زده.
وقتی زندگی مونو این‌جور از وسط آره کردن، چه‌طور حالم می‌تونه
خوب باشه؟

وحید: خوب، با این همه...

سیمما: وحید بذار به چیز صاف و پوست‌کنده بهات بگم. همه حرف من همیشه
همه زندگیم همیشه هفت ماهه که انتظار می‌کشم، صبح تاشب به‌درو
دیوار این زندون جنگ می‌زنم تا خودمو بهات برسونم و همینو بهات
بگم: این که باید بیای. باید بیای. هرچه زودتر، می‌فهمی، هرچه زودتر
باید بیای.

وحید: تو چی داری می‌گی؟ مگه من به‌میل خودم اومدم اینجا؟ مگه من
خودم...

سیمما: وحید، فرضی برای این حرف‌ها و توضیح‌ها نیس. تو از من حالو
برسیدی. من هم دارم بهات می‌گم. دارم اصل مطلب بهات می‌گم، وحید.
وحید: (مدنی فکر می‌کند) من می‌فهمم تو چه وضعی داری و چرا این حرفو
می‌زنی، ولی فکر کن. وضع من...

سیمما: فکر نداره وحید. اگه می‌فهمی من چی می‌گم، پس به کاری بکن.

وحید: من چکار می‌تونم بکنم؟



سیمایا: تو هر کاری بخوای می‌تونی بکنی. تو به‌میل خودت نیومده‌ی اینجا.
ولی اگه بخوای می‌تونی بیای بیرون. من با خیلی‌ها حرف زدم می‌گن
گره کار تو به‌دست خودت باز می‌شه.

وحید: ولی چطور؟

سیمایا: راهش پیدا می‌شه. فقط خودت باید بخوای. اگه خودت بخوای راهش
پیدا می‌شه.

وحید: سیمایا، می‌فهمی چی داری می‌گی؟ می‌دونی معنی حرفت چیه؟
سیمایا: بله، می‌فهمم چی دارم می‌گم. تو هم بفهم. وحید، من نیومدم مثل یه
زن صبور و راضی به‌ات روحیه بدم. تشویقت کنم که پای حرفت و اسی
و زندانتو بکشی. من اومدم واقعیتو به‌ات بگم. تو قولی نداده بودی.
نمهدی نداشتی. من اومدم به‌ات بگم اگه خودتو گرفتار این حرف‌ها
بکنی همه چیز از بین می‌ره. هرچه ساخته بودیم فرومی‌ریزه. تو
به‌تشویق و دل‌داری من احتیاج نداری. به‌این احتیاج داری که حقیقتو
به‌ات بگم. باهات روراست باشم. حرفی‌رد که شاید خودت نخوای
به‌خودت بگی. به‌ات بگم.

وحید: اون چه حرفی‌به که من نمی‌خوام به‌خودم بگم؟

سیمایا: وحید، تو منو فراموش نکرده‌ی. کرده‌ی؟

وحید: چرا این ستوالو می‌کنی؟

سیمایا: من می‌دونم تو اینجا گرفتار بوده‌ی. سرت شلوغ بوده. زیر فشار بوده‌ی.
وضع مشکلی داشته‌ی. باید حواستو جمع کار خودت می‌کرده‌ی. وقت
نداشته‌ی. فرصت نداشته‌ی بمن فکر کنی...

وحید: درتمام این مدت. حتی به لحظه هم نبوده. حتی به لحظه. که بیاد تو
نیاشم.

سیمایا: (لحظه‌نی خود را به‌صداقت و گرمای بیان او می‌سپارد.) پس هیچ چیز

عوض نشده. هیچ چیز تغییر نکرده، بین من و تو. همه چیز سرجا شده.
وحید: ولی خیلی چیزها فرق کرده. سیما، ما دیگه سر جای خودمون نیستیم.
سیما: نه، آگه تو متو فراموش نکرده باشی. پس فراری هم که با هم گذاشتیم
یادته. ما قرار گذاشتیم با هم زندگی کنیم، با هم.
وحید: فرار ما رو به هم زدن. زندگی ما رو از وسط اره کردن. سیما، خودت
گفتی.

سیما: نه، نه، این فقط به کابوسه. به کابوس وحشتناک و بی معنی. ولی من
نمی دارم طول بکشه. نمی دارم زجرت بده. من بهمش می زنم. بیدارت
می کنم.

وحید: ولی تو چکار می تونی بکنی؟
سیما: تو خیال می کنی من می دارم زندگیمون به همین سادگی از هم بیاشه؟
زندگی نی که اون قدر براش نقشه کشیدیم، اون قدر حسرتوش داشتیم.
اون قدر منتظرش بودیم. خیال می کنی می دارم مفت و مسلم از چنگکون
پره؟

وحید: تو چه کاری از دستت برمی آد؟
سیما: من خیلی کارها کرده‌م. به همه جا نامه نوشتیم و وضع نورو شرح داده‌م.
نوشتیم که ببخود گرفته‌نت و ببخود نگهت داشتیم. خیلی هارو هم رفتم
دیدم. با هر کس که دستش تو این کارها سر زده‌م. رئیس اینچارو
هم دیدم. همون که پدانش می کن «تیمسار» شبش ماه صبح و عصر
جلو ماشینوش گرفتن تا گذاشتن باهاتس حرف بزنم. این ملاقاتو هم اون
دستورشو داد. هفته پیش بردم پیشش. خیلی مؤدبانه رفتار کرد. گفت
هرکاری از دستش بریاد برات می کنه. خیلی دلسوزی می کرد. آدم
گاهی باورش نمی شه که اینها همون هائی هستن که باشماها این جور
رفتار می کنن.

وحید: سیما، چه طور تونستی بری پیش اونها؟
سیما: تونستم و رفتم. هر کار دیگه‌ئی هم بتونم می کنم. حالا تو سرزنشم کن.
هر چه می خوای بهام بگو. خیال می کنی برای من آسونه. هر بار که
باهاتون حرف می زنم. وقتی بهاتون رومیندازم. احساس خفت می کنم.
حس می کنم که نجس شده‌م. دلم می خواد خودمو به جانی بنهون کنم...
وحید: پس چرا این کارو می کنی؟

سیما: چه کار دیگه‌ئی می تونم بکنم؟ دست رو دست بذارم تا تورو زنده زنده

دلفت کنن؟ بذارم زندگی مونو از هم بیاشن؟

وحید: اون‌ها این کارو کردهن. تو هنوز باورِت نشده؟

سیماء: نه وحید. من باورم نشده. هیچ وقت باورم نمی‌شه. باورکردنی نیس. مگه می‌شه باورکرد که همه چیز به این سادگی نبوده باشه؟ بادبشه و بره؟ همه اون چیزهائی که اونقدر به‌اشون دل بسته بودیم، اون قدر برای ما عزیز بودن. همه اون چیزهائی که اون همه به‌خاطرشون زحمت کشیدیم، خون دل خوردیم، انتظار کشیدیم. وحید، ما همدیگه‌رو آسون به‌دست نیاردریم. تو این دنیای بی‌رحم و بیهوده، تو این دنیای خالی و عقیم، ما به‌جز همدیگه چیزی نداشتیم. و تازه همدیگه‌رو پیدا کرده بودیم. تازه داشتیم همدیگه‌رو می‌شناختیم. داشتیم همدیگه‌رو کشف می‌کردیم. داشتیم به‌همدیگه خو می‌کردیم، اعتماد می‌کردیم. بعد از به عمر درپردری؛ درپردری و تنهائی و وحشت. بعد از به عمر بیهودگی و بی‌زاری. تو دنیائی که به‌پردری می‌زنی با تکبوت و باس روبرو می‌شی. ما دریجه‌نی به‌امید و اعتماد باز کردیم. و توانستیم رویای خودمون واسیم. نوشتیم زندگی کتیم. من نمی‌ذارم این دریجه بسته باشه.

وحید: اون‌چه ما پشت این دریجه دیدیم به سراب بود. به سراب ساختگی و بی‌بایه. دوروبرتو نگاه کن. چشم‌ها تو یازکن و نگاه کن. می‌بینی؟ از اون سراب خبیری نیس. اون زندگی فقط به سراب بوده سیماء. فراموشش کن.

سیماء: نه... نه. نه. نه. این حرفو نزن. من حاضریم همه چیزو تحمل کنم. حاضریم حفت رو انداختن به‌هرکسی رو تحمل کنم. اگه تعوم دنیا هم علیه من باشه، اهمیتی نمی‌دم. تحمل می‌کنم. دلی تو... تو این حرفو نزن. نمی‌تونم تاب بیارم. باورکن، یادکن نمی‌تونم تاب بیارم. از بین می‌رم. فرومی‌ریزم. اگه اون دریجه بسته باشه دیگه فائحه من خونده‌س وحید. تو گفتی فراموشم نکرده‌ی. گفتی همیشه بیاد من بوده‌ی. پس نایب کن. نایب کن که فراموشم نکرده‌ی.

وحید: تو می‌خوای من چکار کنم؟

سیماء: بیا بیرون. بیا بیرون از اینجا. عقلتو به‌کار بنداز. به‌راهی پیدا کن و بیا بیرون. تو اینجا چکار داری؟ فراموش نکن که کی هستی، کی بوده‌ی و چی می‌خواستی. اگه اون‌ها اسیرت کرده‌ن، خودت خودتو اسیر نکن. خودتو بپند چیزی که مال تو نیس نکن. تو مال اینجا نیستی. بیا

بیرون. زندگی ما داره از دست می‌ره. هرچی که رشته بودیم داره پتیه می‌شه. خودتو پرسون، وحید.

وحید: من وضع تو رو می‌فهمم سیما. می‌دونم از چی داری حرف می‌زنی. ولی تو هم وضع منو بفهم. تو که از من انتظار غیرممکن نداری. سیما: نه، غیرممکن نیس. ممکنه. فقط باید خودت هم بخوای. اگه خودت بخوای غیرممکن نیس. راهش پیدا می‌شه. وحید: آره درست می‌گی. راهش پیدا می‌شه. اینجا هم دائم دارن همیشه به‌گوش ما می‌خونن.

سیما: وحید، من تو رو می‌شناسم. نمی‌شناسم؟ تو خودت خواستی که بشناسمت. خودت دریجه‌های دلتو بدوی من بازکردی. و من می‌دونم که حالا تو روحت چی می‌گذره. می‌دونم که تو هیچ وقت نتونی با وجدانت کنار بیای. وقتی قرار می‌داشتیم که باهم زندگی کنیم. سایه تردیدو تو چشم‌هات می‌دیدم. می‌دیدم که تصمیم گرفتن چه قدر برات مشکله. می‌دیدم که چه جور با خودت کلنجار می‌ری. ولی تو تصبعتو گرفتی. راهتو انتخاب کردی.

وحید: یعنی هیچ چیز نمی‌تونه باعث بشه که من راهمو عوض کنم؟ سیما: این کارو نکن. نباید این کارو بکنی. تو آدم صادق و روراستی هستی. خودتو خراب نکن. چیزی که از خودت نیس به‌خودت نیند. تظاهر نکن. وحید. تظاهر نکن که کاری کرده‌ی و به‌خاطرش دستگیرت کردن. و حالا باید واسی تاوانشو پس بدی.

وحید: تو خوب می‌رودرواسی و بی‌برده حرف می‌زنی. سیما: فرصتی برای رودرواسی و تعارف نیس. من فقط می‌خوام بیادت بیارم که تو کی هستی. تو اینجا تو محظوری. نمی‌تونی آزادانه فکر کنی. نمی‌تونی خودت باشی. من فقط می‌خوام به‌ت بگم که خودت باش. اونها خیلی‌هارو می‌گیرن. ولی وقتی می‌فهمن عوضی گرفتن و لاشون می‌کنن. این دامو برای تو کار نداشتن. وحید. تو عوضی گیر افتاده‌ی. خودتو گول نزن. به‌خودت خیانت نکن. به‌خودت. و من. و فراری که با هم گذاشتیم.

وحید: آره، تو خوب یاد گرفتی که بی‌برده و بی‌ملاحظه حرف بزنی. سیما: ملاحظه چی رو باید بکنم؟ مگه ما از کسی رودرواسی داریم؟ مگه از کسی خجالت می‌کشیم؟ ما همینیم که هستیم. حق کسی‌رو پامال

نکرده‌یم. آزارمون به کسی نرسیده. بیش‌تر از سهم خودمون هم انتظاری نداریم. پس چرا خجالت بکشیم؟ چرا خودمونو انکار کنیم؟ ما با هم قراری گذاشتیم و می‌خواستیم با هم زندگی کنیم. و بیش‌تر از این هم چیزی نمی‌خواستیم. وحید، ما که نمی‌تونیم از خودمون انتظار غیرممکن داشته باشیم. ما چه کار می‌تونیم بکنیم؟ تو این دنیای بیرحم و سیاه، تو این همه زشتی و نامردمی، جز این که آدم به اعتماد و عشق یکی مثل خودش پناه بیره چه راهی هست؟ این جرمه؟ پس سهم ما چیه تو این دنیا؟ پس ما چه حقی داریم؟

وحید: حق ما؟... حق ما همیشه که کف دستمون گذاشتن. می‌بینی چه محکم باش چسبیده‌ی؟

سیمما: (مبله‌ها را لحظه‌ای رها می‌کند و با حیرت به آن‌ها می‌نگرد.) این فقط به تصادفه، وحید. واقعیت زندگی ما این نیست. این به تصادفه. مثل وقتی که آدم می‌افته و باش می‌شکته. باید فوری گنجش بگیری، چند روزی تو رختخواب بمونی و هرچه زودتر فراموشش کنی. نباید بذاری زندگیتو تغییر بده. نباید بزرگش کنی.

وحید: نه، سیمما. این تصادف نیست. اون‌ها وجود دارن. اون مبله‌ها واقعیت دارن. سردی و سختی‌شونو تو کف دستت احساس نمی‌کنی؟ به‌اشون فشار بیار. فشار بیار تا ببینی چه قدر محکمن. چه قدر واقعی‌ین. نه، سیمما. این تصادف نیست. واقعیته. واقعیتی که از من و تو نیرومندتره. و من و تو نمی‌تونیم انکارش کنیم. نمی‌تونیم نادیده‌ش بگیریم. همین‌طور که نتونستیم. ما همه سعی خودمون کردیم که تو این مبله‌ها گرفتار نشیم. خودمونو جمع و جور می‌کردیم، خودمونو کوچیک می‌کردیم و از لابلای اون‌ها رد می‌شدیم. و وانمود می‌کردیم که متوجه‌اشون نیستیم. وانمود می‌کردیم که وجود ندارن. ولی دیدی که گرفتار شدیم. دیدی که بین ما فاصله انداختن. تو چنگل مبله‌ها نمی‌شه آزاد زندگی کرد. سیمما، تو چنگل مبله‌ها نمی‌شه کلیه خوشبختی ساخت.

اکتون دختر دیگر تالیف شده است. مبله‌ها را رها می‌کند. پس می‌رود و از سرخستگی روی نیمکت می‌نشیند.

وحید: سیمما، دلگیر نشو. خواهش می‌کنم دلگیر نشو. نه از من، نه از روزگاره. سهم ما همیشه. فایده‌نی نداره پاهاش کلنجار بريم. باید قبولش کنیم. باید پاهاش تن بدیم. و یا بردیاری و یا رضایت تحملش کنیم. باید آماده بدتر از این هاش هم باشیم. چکار می‌شه کرد؟ حقیقتو که نمی‌شه انکار



کرد.

سیمیا: چند سال؟ (وحید در برابر این سوال که لحنی سرد و مأیوس دارد ساکت می‌شود.) چند سال نگهت می‌دارن؟

وحید: نمی‌دونم، معلوم نیست.

سیمیا: يك سال؟ پنج سال؟ ده سال؟ چه قدر؟ چه قدر از عمر تو قبیحی می‌کنن و دورمنداژن؟

وحید: حالا دیگه چه فرقی می‌کنه؟ اینجا هم مثل بیرونه، بیرون هم مثل اینجا.

سیمیا: آره، فرقی نمی‌کنه. اون چه که نباید بشه شده. هرچی که ساخته بودیم داغون شد. همه اون نقشه‌ها، همه اون رؤیاها و آرزوها، باد شد و رفت. انگار هیچ وقت نبوده.

وحید: غصه‌شو نخور، خونتهی که با پوشال ساخته بشه تو طوفان دوام نمی‌آره.

سیمیا: وحید، این زندگی‌توئه که پشت این میله‌ها از دست می‌ره. عمر توئه، سرمایه‌تی که برگشت نداره.

وحید: دنیا دنیای بی‌رحمیه. ما هم باید بی‌رحم باشیم. نسبت به خودمون. اگه دلت برای خودت بسوزه، کارت نمومه. جاتی برای دل‌سوزی نیست.

سیمیا: تو «فعالیت» می‌کردی؟

وحید: نه، من «فعالیت» نمی‌کردم. ولی فکر که می‌کردم.

سیمیا: حالا بابت همین فکر کردن، می‌خوای بذاری زنده زنده دفنت کنن؟

وحید: آدم برای این که بای حرف خودش واسه، لازم نیست حرف بزرگی زده باشه. اگه حقیقت کوچکی رو هم گفته باشی، ارزش داره که زندگی‌تو

باش بذاری.

سیمیا: کدوم حقیقت؟ مگه تو دیروز به دنیا اومده‌ی؟ همه حقیقتو فراموش

کرده‌ن. کسی نگران حقیقت تو نیست. نگران خودتو هم نیستن. و نگران اونهای دیگه، که با تو، اونجا بشت میله‌هان. کی از شما خواسته، حالا که شب همه جا رو گرفته، چراغ حقیقت رو روشن نگهدارین؟ نور چراغ شما فقط اونها رو اذیت می‌کنه و جدانشونو آزار می‌ده. اونها به شب عادت کرده‌ن، و دیگه صبح رو باور نمی‌کنن.

وحید: من هم به همین نتیجه رسیده بودم. اونوقت که سعی می‌کردم چشم‌هامو برو دنیا بیندم و به لاک خودم بخزم، فکر می‌کردم این شب پایانی نداره. فکر می‌کردم دیگه ابدی نیست. این بود که به تو پناه آوردم. و زندگیو تو وجود تو خلاصه کردم. ولی وقتی متو گرفتم، وقتی به خونه ما هجوم آوردن، وقتی با اون خشونت و وحشیگری روسرم ریختن، فهمیدم به جای کارشون لنگه، فهمیدم که اونقدرها هم به وضع خودشون اطمینان ندارن. فهمیدم که می‌ترسن اونقدر می‌ترسن که حتی کورسوی به چراغ کوچک روهم نمی‌تونن تحمل کنن.

سیمه: اونها فقط می‌خوان زهرچشم بگیرن. می‌خوان قدرتشونو نشون بدن. می‌خوان تفریح کنن، لذت ببرن. اونها شماها رو می‌گیرن و روی مذبح قدرت قربونی می‌کنن. مردم هم وامی‌سن، تماشا می‌کنن و مویراندامشون راست می‌شه. به خودشون می‌لرزن، سرشونو پائین میندازن و بیشتر تولاک خودشون می‌خزن. چرا باید بذاری قربونیت کتن؟ فایده‌ش به کی می‌رسه؟ استفادشو کی می‌بره؟ نذار ازت استفاده کنن، وحید، خودتو نجات بده.

وحید: خودمو نجات بدم و پیام جزر تماشاچی‌ها؟ که مثل اونها به گوشه کز کنم و از ترس به خودم پلرزم؟

سیمه: من و تو دنیای خودمونو داریم. احتیاجی نداریم وارد این معرکه بشیم. ما زندگی خوبی داشتیم درست می‌کردیم. زندگی‌ئی که هر لحظه‌ش برای ما عزیز بود. به زندگی پر از اعتماد و عشق مگه ما از دنیا چی می‌خواهیم؟ مگه چه انتظاری می‌تونیم داشته باشیم. حقیقت زندگی ما همون بود، و همون برای ما بس بود.

وحید: اون زندگی دیگه وجود نداره - هیچ وقت وجود نداشت - و بهرحال، حالا دیگه پرونده‌ش بسته‌س. وقتی به خونه ما هجوم آوردن، فقط اسباب و اثاثیه ما نبود که بهم ریختن. همه اون زندگی رو داغون کردن.

سیمما: ما می‌تونیم همه چیزو از نو بسازیم. اگه تو بیای همه چیزو از نو شروع می‌کنیم.

وحید: تو خیال می‌کنی معکته؟ خیال می‌کنی می‌شه دومرتبه اون زندگی رو از سرگرفته؟

سیمما: چرا نشه؟ این قسمت ماس: سرتوشت ماس. ماجیز اون زندگی‌سی نداریم.

وحید: خیال می‌کنی من می‌تونم پیام و اون رشته پریده رو گره بزنم، و وانمود کنم که اتفاقی نیفتاده؟ تو خیال می‌کنی می‌تونم فراموش کنم، نادیده بگیرم، که اونها یا من چه کار کردن؟

سیمما: (متوجه می‌شود که چه گونه سراسر وجود او از بغض و کینه به لرزه درآمده است. با احتیاط.) اونها یا تو چکار کردن؟... اونها یا تو چکار کردن، وحید؟

اما وحید بیش از آن گرفتار آینه‌های خویش است که به او پاسخ دهد.

سیمما: وحید، خوتو آزار نده، خودتو گرفتار نکن. اونها یا تو که طرف نیستن، روی تو که نظر خاصی نداشته‌ن. این روش اونها‌س. با همه همین کارو می‌کنن.

وحید: تقصیر از خودم بود. خودم اشتباه کردم. خودم به‌اشون فرصت دادم. نادیده‌شون گرفتم. فراموششون کردم. دنبال یه پناهگاه امن و آرام

تولاک خودم خزیدم. مثل کیک سرمو تو برف خرد کردم. تا این که اونها، مثل قرصی روسرم فرو اومدن، و من، وحشت زده و بی دفاع زبردست و باشون افتادم... آره، تقصیر خودم بود. خودم به‌اشون فرصت دادم.

سیمما: تو چه انتظاری از خودت داری؟ مگه تو چه کار می‌تونستی بکنی؟ وحید: من می‌دونستم که اونها وجود دارن. می‌دیدم که مثل کرکس بالای سرم

چرخ می‌زنن. سایه شوم بال‌هاشونو روسرم احساس می‌کردم. می‌دونستم که تا وقتی اونها وجود دارن از آرامش و امنیت خبری نیسن. نه برای من، و نه برای هیچ کس دیگه. می‌دونستم که تا وقتی اونها هستن، کنار

کشیدن ممکن نیسن. یا باید با اونها باشی، یا علیه اونها. راه میانه‌نی نیسن. قاعده بازی اینه. چاره‌نی ندازی جز این که قبولش کنی. من مدت‌ها سعی کردم خودمو کنار بکشم. سعی کردم از زیر این قاعده

دوریم. نتیجه‌ش اون بود. پس چرا ادامه بدم؟ چرا تکلیف خودمو روشن

نکنم؟

سیمما: (با صدای خفیه) وحید، اونها یا تو چکار کردن؟

وحید: (با صدای خفیه) سیمما، اونها یا تو چکار کردن؟

نکنم و تصمیم آخر نگیرم؟

سیمیا: می‌دونی معنی حرفت چیه؟ می‌دونی چی در انتظارتیه؟ حساب‌ها تو کرده‌ی؟

وحید: آره، حساب‌هامو کرده‌م، و می‌دونم چی در انتظارتیه. سیمیا: می‌تونی تاب پیاری؟ آدمی مثل تو، با اون همه آرزوها و انتظاراتی ارضا نشده؟

وحید: همون آرزوها و انتظارات دست و پای آدمو می‌بندن. مثل جرك به تن آدم می‌چسبن و دائم آدمو آزار می‌دن. حالا وقتش رسیده که دیگه ولشون کنم. دورشون بریزم و خودمو آزاد کنم. خودمو تصفیه کنم. حالا که این‌ها هم کمکم می‌کنن: با تازیانه‌هاشون. وقتی آدمو به تخت می‌بندن و به کف پاشن می‌زنن. مثل جریان برق از تمام رگ و بی آدم میگذره. اگه دست و پاتو گم نکنی. می‌تونی بذاری خونتو تصفیه کنه، و با جرك و خونی که از زخم‌ها می‌ره، بذاری همه اون آرزوها و انتظارات هم شسته بشه و بره. همین آرزوها و انتظارات دست و پای آدمو می‌بندن. باعث می‌شن آدم خودبین و تنگ نظر و ترسو بشه. و همون بلائی سرش بیاد که سرمن اومد.

سیمیا: دنیا تغییر می‌کنه و پیش می‌ره. بذار ازش چیز یاد بگیریم. بذار از بلاهاتی که به سرمون می‌آد به چیزی یاد بگیریم، بذار راه خودمونو پیدا کنیم. رسوب آرزوها و انتظاراتمونو پاک کنیم و راه بیفتیم.

سیمیا: ولی آخرش چی؟ از کجا می‌دونی که این راه سرانجامی داره؟ وحید: اگه سرانجامی برای ما باشه تو همین راهه: این راه سرانجامش در خودشه: در همین که انتخابش کنی، از اونجایی که به‌اش چسبیده بودی دل بکشی و راه بیفتی.

سیمیا مدتی ساکت می‌ماند و فکر می‌کنه. سیمیا: پس من تو این هفت ماه بیخود منتظر بودم. بیخود به درو دیوار جنگ می‌زدم تا خودمو به تو برسونم و حفظت کنم. تو بارتو بسته‌ی و راهتو انتخاب کرده‌ی. یعنی همه چیز عموم شد و رفت؟ پس زندگی ما چی می‌شه؟

وحید: ما زندگی‌نی نداشتیم. اون یه سراب بود. یه سراب ساختگی تویه بیابون جهنمی. من از اینجا که به‌اش نگاه می‌کنم اثری ازش نمی‌بینم. اون یه سراب بوده سیمیا.

سیماء: ولی ما به فراری با هم گذاشتیم. برای عموم عمر. وحید: فراموشش کن. فرار ما پایه و اساسی نداشت. نمی‌تونست دوام بیاره. و دیدی که نیاورد.

سیماء: تو هیچ فکر منو کرده‌ی؟ تکلیف من چی می‌شه؟
وحید: تکلیف تو؟... من چی می‌تونم بهات بگم؟ به وقت بود که حاضر بودم. می‌خواستم همه زندگی‌مو وقف تو بکنم. ولی حالا، چکار می‌تونم بگم؟ می‌بینی که من اینجا گرفتارم. کاری دارم که باید انجام بدم. سیماء، من فقط به چیزی می‌تونم بهات بگم: خودتو معطل من نکن. منتظر من نشو. سیماء، من همینو ازت می‌خوام. و این آخرین چیزیه که ازت می‌خوام. خودتو معطل من نکن. این جور خیال من هم راحت‌تره... خیلی سخته، از دست دادن تو، رفتنت، خیلی سخته، مثل به خنجر، مثل به خنجر نازک و بلند که دانه، دانه تو قلب آدم فرو می‌ره... ولی راهش همینه، سیماء، معطل من نشو. تو جوونی، زندگی تو وجودت می‌جوشه و فواره می‌زنه. و آینده، عموم آینده در انتظارته. هر راهی دلت می‌خواد انتخاب کن. ولی فرصتو از دست نده. با عموم وجودت زندگی کن. هر جور که دلت می‌خواد. این نصیحتو از من که فرصتو از دست دادم بشنو. عمر آدم کوتاهه. عمر آدم بی‌رحمانه کوتاهه. قدرشو بدون. قدر هر لحظه‌شو بدون. يك لحظه‌شو هم از دست نده. به جای من هم زندگی کن، سیماء، من اینواز تو می‌خوام: به جای من هم زندگی کن. نو آزادی، آزاد و جوون. دستو دراز کن، چنگ بزن و سهمو بگیر؛ نذار فرصت از دستت بره. پیش از اون که به حسابت برسن، حسابتو یا زندگی صاف کن.

سیماء: ولی تو این دنیای بی‌درو بیکر من چه کار می‌تونم بگم.
وحید: من نمی‌دونم، سیماء. نمی‌تونم بهات بگم چکار بکن. من فقط می‌تونم بهات بگم طوری زندگی کن که وقتی فرصتت عموم می‌شه، بشیون نباشی. افسوس کارهای نکرده رو نخوری. از من عبرت بگیر. سیماء، من نتونستم اونجور که دلم می‌خواست زندگی بکنم، جرأت و جریزه‌شو نداشتم.

سیماء: ولی بدون تو...
وحید: آره بدون من، تو باید از دست دادن و صرفنظر کردن رو یادگیری دنیا بزرگه. و بر از فرصت و حادثه، و بر از آدم. آدم‌هایی که تو تار بکی در

جستجوی همدیگن. برو پیداشون کن باهاشون زندگی کن. باهاشون بجوش. غم و شادیتو با هاشون تقسیم کن. اونها قلب شکسته تو گرم می کنن. من دلم می خواد تو شاد زندگی کنی، شادو سرشار. با من با بدون من. دلم می خواد تو کامتو از زندگی بگیری.

سیما: من زن توام. من قرار گذاشتم که با تو زندگی کنم. وحید: تو با همه اون آدمهائی قرار گذاشتی که قلبشون با قلب من می تپه: همه اون آدمهائی که نگاهشونو به جانی دوختن که من دوختم. اونها وجود دارن. سیما. حالا تاریکی همه جا رو گرفته؛ و ما از تو پیله خودمون اونهارو نمی بینیم. ولی اونها اونجان. هزاران هزاره و میلیون ها. و بالاخره به روز دست هاشونو بهم می رسونن. تاریکی رو می شکافن. اون روز من هم اونجا حاضریم؛ اون روز پای قراری که با تو گذاشتم حاضریم: چه وجود داشته باشم، و چه وجود نداشته باشم.

وحید که اینک متوجه ضعف و لرزش پاهایش می شود و دیگر نمی تواند سرپا باشد... به آرامی عقب می رود و روی صندلی می نشیند. گروهیان در انتهای راست صحنه ظاهر می شود.

وحید: ما حرف هامونو زدیم؛ اونچه لازم بود بهم گفتیم. حالا دیگه برو. برو و حرفی نزن. و دنبال زندگی غصه به دلالت راه نده. غصه قلب آدمو سیاه می کنه. شاد باش. شادو سرشار زندگی کن... گروهیان یک قدم جلو می آید. سیما بر می گردد و نگاهی به او می اندازد.

وحید: خدا حافظ سیما.

سیما: خدا حافظ، وحید.

سیما لحظه ای طولانی بر جای می ماند و با نگاهی سوزان او را می نگرد. پس حرکت می کند و به سوی گروهیان پراه می افتد.

وحید: سیما... قول بده. قول بده که اونچه گفتیم فراموش نکنی؟ قول می دی؟ سیما: آره. وحید. قول می دم.

وحید پاسخ او را می شنود؛ با رضایت سر تکان می دهد و زیر لب و خدا حافظه می گوید.

سیما بر می گردد به سوی انتهای راست صحنه می رود و خارج می شود. گروهیان هم به دنبالش خارج می شود. وحید زمانی دراز بر جای می ماند.

صحنه ۲

صحنه خالی است. گروهیان - که اینک هیکنی بهم زده و شکمش اندکی جلو آمده و یک هشت دیگر به در هشت قبلی اش اضافه شده - از سمت راست وارد می شود. به سوی میله ها می رود و صدا می زند.

گروهیان: بیارینش.
دو سر باز مسلح که سیما را در میان گرفته‌اند از سمت چپ وارد می‌شوند. سیما لباس زندانیان پهن دارد و چشمانش را با چشم‌بند بسته‌اند. یکی از سر بازها او را به‌درون قفس هدایت می‌کند.

گروهیان: بازکن.
سیما چشم‌بندش را باز می‌کند؛ کنجکاو و جستجوگران به‌دور و بر خود می‌نگرد؛ بعد چشم‌بند را اوله می‌کند و در جیب می‌گذارد.

گروهیان: چرا نمی‌نشینی؟
سیما در حالی که روسری و لباس‌هایش را صاف می‌کند می‌نشیند.
گروهیان: باز اوله که ملاقات می‌کنی؟ (سیما با سر جواب مثبت می‌دهد.) چند وقت گرفته‌نت؟

سیما: به سالی می‌شه.
گروهیان: به سال؟... حالا کی اومده ملاقات؟
سیما: به‌ام نگفتن.

گروهیان: شاید شوهرت باشه. حالا دیگه حتماً حبسش نموم شده... من یادمه که تو اومده بودی ملاقات اون. چند سال پیش بود؟ پنج سال می‌شه؟
سیما: تقریباً.

گروهیان: بعد از این که دادگاه دومشو رفت. فرستادنش شهرستون. تا آخر حبسش همونجا موند؟

سیما: نمی‌دونم. خیر ندارم.
گروهیان: تو هیچ نرفتی ملاقاتش؟
سیما: نه.

گروهیان: نه؟ چرا؟ (سیما پاسخ نمی‌دهد.) اونوقت‌ها که اونو تازه گرفته بودن، هر روز می‌اومدی در زندون. همه نگهبانارو زله کرده بودی؛ چه‌طور شده دیگه نرفتی به‌بینیش؟
سیما: خوب، نشد دیگه.

گروهیان: خوب بلدی حرف نزن. به‌بازجوت هم همین‌طور جواب می‌دای؟
سیما تنها نگاهی به‌او می‌اندازد و ساکت می‌ماند.

گروهیان: هیچ به‌فکر شوهرت بوده‌ی؟ هیچ به‌فکر اون پرده‌ی که به‌انتظار چی، بدلخوشی چی داره حبس می‌کنه؟
سیما: اینجا اطاق ملاقاته یا بازجویی؟

گروهیان: شماها چه جور آدم‌هائی هستین؟ خمیره‌تون از جیبه؟ از چی ساخته‌تون، نه، من فقط می‌خوام بدونم. شماها چه جور آدم‌هائی
۷۷

هسین؟ مگه شما قلبتونو از سنگ ساختن؟ مگه زن و شوهری سرتون
نمی‌شه؟

سیمما پار دیگر ارا را نگاه می‌کند. اما باز هم حرفی نمی‌زند.

گروهیان: پنج سال. شوهرت پنج سال حبس کشیده؛ پنج سال شب و روزشو
شمرده. انتظار کشیده. تا بیاد بیرون؛ آزاد بشه. بره سرخونه زندگیش.
بره پیش زنتش. بره به سر راحت زمین بذاره. اون وقت می‌آد چی
می‌بینه؟ که تازه اول کاره. که باید پنج سال دیگه انتظار بکشه. خوب.
تو چی می‌خوای بداش بگویی؟ چه جوابی داری بداش بدی؟
سیمما: من ده سال محکوم شده‌م. نه پنج سال.

گروهیان: (لحظه‌تی بهت زده ساکت می‌ماند.) به‌خدا حقتونه. حقتونه که این
بلاها سرتون بیاد. شماها لعنت شده‌این. خدا لعنتون کرده. حقتونه که
همین جا بمونین و پیوسین. حیفه که آدم دلش براتون بسوزه. شماها
قلب ندارین؛ عاطفه سرتون نمی‌شه.

سیمما: تو چه‌طور سرکار؟ تو قلب داری؟
گروهیان: که از این سؤال جاخورده و از پاسخ عاجز است. به‌سرازه‌ها رو می‌آورد.
گروهیان: آهای پسر. خوابت نبره. حالا ملاقاتی رو می‌آرن. خوب چشم و
گوشتونو باز کنین. يك کلمه هم نیاید حرف اضافی بزنین. فقط
احوال‌پرسی...

بر می‌گردد و از سمت راست خارج می‌شود. سیمما خود را جمع و جور می‌کند و
منتظر می‌ماند. از سمت راست وحید وارد می‌شود. لباسی معمولی پهن دارد؛ موی
سر و سبیلش درآمده. به‌آرامی به‌سوی سیمما می‌رود. سیمما نیز از جا بر می‌خیزد و
به‌تواضع نفس نزدیک می‌شود. در برابر هم می‌ایستند و مدتها ساکت و آرام بکشد بگر
را تماشا می‌کند.

وحید: چه اندازه تدا من تا آخرش هم نتونستم به دست لباس اندازه خودم
گیر بیارم.

سیمما: به‌ام می‌آد؟
وحید: آره. خیلی به‌ات می‌آد. انگار برای تو بریده‌نش.
سیمما: خودم اندازه‌ش کردم.
وحید: تو همیشه دختر یا سلیقه‌تی بودی.
سیمما: کی آزاد شدی؟

وحید: به ماه پیش. چند بار برای ملاقات اومدم. هر بار به بهانه‌تی می‌آوردن
ملاقات نمی‌دادن. عذقتش به پازجونی مفصل ازم می‌گرفتن. فکر کردم
زیاد پای‌اشون نشم بهتره.

سیمما: چه قدر اضافی نگهت داشتن؟
وحید: به سال. اگه بموقع آزادم می کردن. شاید می توانستم به بینتم.
سیمما: فکر نمی کنم. من «گرفتار» بودم. چند سالی بود که خونه نمی رفتم.
وحید: می دونم. در جریان کارهات بودم.
سیمما: پس وضعتون خوب بوده. روزنامه و رادیو و «خبر» به اتون می رسیده.
وحید: همچو تعریفی هم نداشت. ولی به جوری سز می کردیم. تو وضعت
چه طوره؟ از دادگاه دوم چه خبر؟
سیمما: همین روزها باید برم.
وحید: تأیید می شه؟
سیمما: اگه پیش تر نشه.
وحید: ده سال؟
سیمما: خیلی عصبانی بن. کفرشون دراومده. می خوان کاروبه سره کنن.
وحید: چه ماده‌ئی برات گرفتن؟
سیمما: عضویت در دسته اشراک.
وحید: «شرارتی» هم کرده بودی؟
سیمما: اونها این جوری می گفتن. ولی نتوانستن ثابت کنن. وگرنه باید «بهشت
زهر» می اومدی ملاقاتم...
یکی از سربازها: خانم، شنیدین که سر گروهیان چی گفت.
وحید: سر باز نگاه می کند.
سیمما: گفتن فقط باید احوالبرسی کنیم.
وحید: خوب. چه بهتر. پس احوالبرسی کنیم. حالت چه طوره؟
سیمما: خیلی خوبه. عالی‌به. مگه «داداش هامو» ندیده‌ی؟ اونها حتماً از حالم
برات گفتن.
وحید: آره. دیده‌مشون. اونها هم حالشون خوب. بهات سلام می رسوندن. ولی
نگرانت بودن.
سیمما: نگرانم بودن؟ چرا! من که حالم خیلی خوبه.
وحید: خودشون این جوری می گفتن. ولی من فهمیدم دردشون چیه. اونها
برای پایات دلتنگی می کنن. از وقتی رفته خارج خبری ازش ندارن.
هرچه هم دنبال عکس‌ها و یادگاری‌هات گشتن پیداشون نکردن.
سیمما: می گن همش پیش تو بوده. نمی دونن چکارشون کرده‌ی.
سیمما: من همه شونو از بین بردم. چون می دونستم که نگه داشتنشون دیگه

فایده‌تی نداره، و ممکنه اونهارو هم به یاده «بایام» بندازه و ناراحتشون کنه. این بود که همه رو از بین بردم. وحید: تو از بایات خبر داری؟ برای تو نامه داده؟ سیما: بایام؟ وقتی اونو بردنش خارج، من می‌دونستم که دیگه برنمی‌گرده. همون وقت که رفت من ازش قطع امید کردم. وحید: عملش خیلی سخت بود؟ سیما: آره. «دکترها» خیلی روش کار کردن. یعنی هر کاری خواستن باهاش کردن. اون خیلی مقاومت کرد... ساکت می‌شوتد و با دریافت آنچه گذشته بهم نگاه می‌کنه. سیما: به اشون بگو مواظب خودشون باشن. این روزها آگه کسی سرودکارش با «دکترها» پیفته، دیگه خلاصی نداره. یکی از سرپازها: شماها راجع به چی دارین حرف می‌زنین؟ چرا احوالبرسی تونو نمی‌کنین؟ وحید: راست می‌گه. چرا از حال و احوال خودت نمی‌گی؟ سیما: من حالم خوبه. راستش بیرون دیگه داشتم از پا می‌افتم. حالا دارم به استراحت حساسی می‌کنم. نگرانیم فقط داداش‌هامین. می‌دونسی. من براشون مثل به مادر بودم. و حالا که تنها مونده‌ن براشون ناراحتیم. وحید: ناراحت نباش. اونها اون قدرها هم بی‌دست و پا نیستن. بزرگه نامزد کرده کوچیکه هم چند تا رفیق داره که همیشه با اونهاست. آدم همیشه می‌تونه به عده رو دور خودش جمع کنه. سیما: تو مرتب می‌زی به پیششون؟ وحید: من قراره با اونها زندگی کنم. سیما: راست می‌گی؟ من همیشه نگران این بودم که تو می‌تونی با خانواده من سرکنی یا نه. وحید: فعلاً که باهم خوب کنار می‌آیم. سیما: وضع رو چه‌طور می‌بینی. وحید؟ فکر می‌کنی بتونین همه خانواده رو دورهم جمع کنین؟ وحید: ما هر کاری از دستمون بر بیاد می‌کنیم. زیاد هم انتظاری نداریم. سیما: تو امیدواری؟ فکر می‌کنی خوشبخت بشین؟ وحید: امیدوار! خوشبخت! حالا وقت فکر کردن به این چیزها نیست. ما فرصتی برای فکر کردن به این چیزها نداریم. تو می‌دونی که خانواده ما

مشکلانش کم نیست. راه ما راه دراز و دشواریه، و پر از پیچ و خم، و من امیدوار نیستم که با گذشتن از اولین پیچ به خوشبختی برسیم. نه، من همچو امیدی ندارم. اصلاً همچو امیدی رو لازم ندارم. خوشبختی ما در انتهای این راه نیست؛ در همیشه که این راهو انتخاب کنیم و ادامه بدیم. و چشمداشتی هم نداشته باشیم. وظیفه ما همیشه، و خوشبختی هر کس در اینه که وظیفه شو انجام بده.

یکی از سرپازها: (به سرپاز دیگر) برو سرگروهیانو صدا بزن اینها خیال ندارن با هم احوالپرسی کنن.

گروهیان وارد می‌شود.

گروهیان: دیگه وقتی برای احوالپرسی نیست. هرچه به هم گزارش دادین سه وقتون نمومه. (به وحید) بفرمایین.

وحید: گاهی به گروهیان می‌اندازد و به سویی سیما برمی‌گردد.

سیما: دیگه نیا. ملاقات اینجا خیلی دردمر داره. به زحمتش نمی‌ارزه.

وحید: من اینجا نمی‌مونم. همین روزها باید برم سفر.

سیما: مواظب خودت باش. مواظب همه چیز باش.

گروهیان: وقت تنگه آقا؛ دیگه کتکش ندین.

وحید: خداحافظ. سیما.

سیما: خداحافظ. وحید.

وحید چند قدم از میله‌ها دور می‌شود. بعد برمی‌گردد و به سوی نگهبان که در انتهای صحنه ایستاده پناه می‌افتد.

سیما: وحید... (وحید می‌ایستد و به سوی او برمی‌گردد). یادته آخرین بار که همدیگه رو دیدیم؟ تویه قولی از من گرفتی. همینجا بود. یادته؟... من فراموشش نکردم. وحید، من به قولی که پتو دادم عمل کردم.

وحید مدتی برجای مماند و او را نگاه می‌کنده. اما چیزی نمی‌گوید. گروهیان یک قدم به طرفش می‌رود. وحید متوجه او می‌شود؛ به آرامی برمی‌گردد؛ به سوی انتهای صحنه می‌رود و خارج می‌شود. گروهیان با اشاره‌اش سیما را به سرپازها و او می‌گذارد بدنیال وحید می‌رود.

یکی از سرپازها در قفس را باز می‌کند. سیما چشم‌پند را از جیبش در می‌آورد و به چشم می‌بندد. و با هدایت سرپازها از قفس بیرون می‌آید و از صحنه خارج می‌شود.

اسفند ۱۳۵۷



